

فروغ فرخزاد: شاعری که صدای انفجار را می شنید

(تأملی در یک شعر از او)

تراب حق شناس

«مردم شعرم را نباید به سرعت بخوانند. آنان باید آنرا بچشند و بکشند تا احساسش کنند».

(فروغ فرخزاد)

«من دنبال چیزی در درون خودم و در دنیای اطراف خودم هستم - در یک دوره مشخص که از لحاظ زندگی اجتماعی و فکری و آهنگ این زندگی، خصوصیات خودش را دارد. راز کار این است که این خصوصیات را درک کنیم و بخواهیم این خصوصیات را وارد شعر کنیم. برای من کلمات خیلی مهم هستند. هر کلمه ای روحیه خاص خودش را دارد، همینطور اشیاء. من به سابقه شعری کلمات و اشیاء بی توجه ام. به من چه که تا بحال هیچ شاعر فارسی زبانی مثلاً کلمه «انفجار» را در شعرش نیاورده است. من از صبح تا شب به هر طرف که نگاه میکنم می بینم چیزی دارد منفجر می شود. من وقتی شعر بگویم دیگر به خودم که نمی توانم خیانت کنم».

(فروغ فرخزاد)

شعر مورد نظر تحت عنوان «کسی که مثل هیچ کس نیست» بارها چاپ شده و چه بسا خواننده، بیش از آنچه در اینجا خواهد آمد، در آن تأمل کرده باشد و از تابلویی که فروغ با هنرمندی خاص خود عرضه کرده است لذت برده و عمیقاً تحت تأثیرش قرار گرفته باشد. هدف ما از نوشتن این تأمل... و برداشت این نیست که بگوئیم فروغ فرخزاد بعنوان هنرمند زمانه خود خواسته است از اوضاع آن روز ایران تحلیل سیاسی ارائه دهد و یا چنین و چنان پیشگویی کند. ما نمی خواهیم بگوئیم که راه و رسم شعر و هنر باید این باشد یا نباشد. منظور ما اینست که بگوئیم هنرمند در عین حال که هنر را فراتر از محدودیت های زمان و مکان و یک ملت و یک حزب و گروه می بیند اما جدا از زمانه خود نیست و نبض زمانه اش در تاروپود هنرش می تپد و همین (همراه با استعداد ذاتی و تجربه اش) از او شاعر یا هنرمندی جاودانه می سازد، نه آنکسی که به تقلید از گذشتگان یا در محدوده تنگ قومی یا فرقه ای و یا در تبعیت از اوضاع و احوالی دیگر چیزی می سراید و می نویسد. کسی که هنرمند زمانه خویش است هنرش در عین مشخص بودن، کلی است، انسانی است و بهمین دلیل مرز زمان و مکان نمی شناسد. یکی از نمونه های بارز دیالکتیک خاص و عام همین جاست. برای مثال حافظ و فردوسی و ... در عین حال که شاعر زمانه خویش اند، شاعران جاودان بشمار می آیند.

فروغ تابلویی از اوضاع و شرایط اجتماعی نیمه اول دهه ۴۰ که این شعر در آن فاصله گفته شده ترسیم می کند. او که نمی تواند بعنوان یک انسان هنرمند و بنابراین حساس، اوضاع حاکم بر

جامعه را نادیده بگیرد و به قول خودش «وقتی کوچه پر از بوی ادرار است لیست عطرها را جلوی بینی بگیرد»، انسانی ترین خواست های آنروز اکثریت جامعه را در تابلویی که در عین پرداختن به خاص، کاملاً عام و متعلق به همه جا و همیشه است، در شعر خویش تجسم می بخشد بی آنکه بخواهد فراتر از آنچه در واقعیت وجود دارد، چیزی به مخاطب تحمیل نماید.

او دختر خردسالی را به عنوان سمبل (نماد) و روایتگر احساس و درد خویش بر می گزیند. انتخاب این سمبل، تصادفی نیست: هم سمبل ستمدیدی زن و تحقیر شدن و بی کسی و بیگناهی خردسالان است و هم، زبانی را که به کار می گیرد طبعاً زبانی است کاملاً کودکانه و معصوم، سرشار از آرزوهای ابتدائی و پاک که در نتیجهء اوضاع معین اجتماعی در نطفه فرو مرده است. کودک در عین حال سمبل آینده و نگاه به سوی آن است. شعر را با هم بخوانیم.

فروغ از زبان کودک می سراید :

«من خواب دیده ام که کسی می آید»

در اینجا از «خواب دیدن» که تجسم آرزوهای برنیامده در بیداری و نگرانی ها و دل مشغولیهاست و در عین حال نشان می دهد که خواست آدمی درجهت تحقق آن آرزو همچنان زنده و پر نشاط است استفاده کرده و با بکار بردن این اصطلاح پلی کاملاً مفهوم و فولکلوریک زده با خواننده رابطه برقرار می کند. کودک خواب می بیند که کسی می آید. این کودک، این دختر خردسال که بمثابه وجدان عمومی و آینهء تمام نمای رنج و محرومیت اکثر مردم جامعه تصویر شده، در فکر رهائی است، اما این رهائی را نه از یک حرکت آگاهانه و دراز مدت اجتماعی و کلیه ملزومات آن بلکه با آمدن کسی امکان پذیر می داند. انتظار اینکه یک منجی پیدا شود سنتی ریشه دار در فرهنگ ماست:

«دستی از غیب برون آید و کاری بکند» (حافظ)

«زقاطعان طریق آنزمان شوند ایمن قوافل دل و دانش ، که مرد راه رسید» (حافظ)

و یا در شعر اخوان ثالث:

«نادری پیدا نخواهد شد امید

کاشکی اسکندری پیدا شود» (شعر نادر یا اسکندر)

در روزگاری که فروغ تابلوی زیبایی خود را ترسیم می کرد چشم های اکثریت افراد جامعه حتی روشنفکران متوجه «کسی» بود که بیاید. از جلال آل احمد گرفته که می نوشت «باز هم اگر کاری از دست کسی بر آید از حاج آقا روح الله خودمان است» (نقل قریب به مضمون: غرب زدگی چاپ بعد از انقلاب، انتشارات رواق)، تا سعدی و دولت آبادی در برخی از آثارشان، و یا صمد بهرنگی که داستان «ماهی سیاه کوچولو» را می نویسد و در آن، در بین همه ماهی ها فقط همان یکی است که می فهمد و قدرت مقابله با مرغ ماهیخوار را دارد و آنها را با زدن خنجر به شکم او (بطوریکه شاید بتوان گفت این اثر صمد بهرنگی همان جزوه پویان است گیرم بزبان داستانی). مبارزهء مسلحانهء چریکی هم چه در سازمان فدائی ها و چه در مجاهدین چشم به راه آفرینش چنان کسی است که بیاید: یک چه گوارای ایرانی ؟ یا بهر حال بنظر می رسد که نه فقط روشنفکران و نیروهای سیاسی مبارز بلکه اکثریت مردم محروم که آرزوهایشان در این شعر فروغ از زبان دختری خردسال و معصوم بیان می شود، با همه اختلاف و

تمایزی که در آنها می توان دید، در انتظار ظهور منجی، جهت رهائی از آن وضع سراپا بی عدالتی و محرومیت، با یکدیگر شریک اند.

«من خواب یک ستاره قرمز دیده ام»

در آنروزها همان اکثریت محروم جامعه خواب ستاره قرمز را می دید، انقلاب را آرزومی کرد. دیگر رفرم و وسه کشیدن بر ابروی رژیم هیچ نظر جدی ای را جلب نمی نمود. برای آنکه نشان دهیم که این مساله امری همگانی بود و حتی رفرمیست ها را هم در بر می گرفت کمی توضیح می دهیم: در آنروزها (اوایل دهه ۴۰) در روزنامه کیهان یک پاورقی چاپ می شد که عبارت بود از «جنگ شکر در کوبا» نوشته ژان پل سارتر ترجمه جهانگیر افکاری. این کتاب گزارش سفر سارتر به کوبا و برداشت های او از دستاوردها و کمبودهای جامعه و انقلاب کوبا بود (۱). در همان زمان که کمی پس از رفراندوم ششم بهمن ۱۳۴۱ و ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بود عده ای از مسؤولین و رهبران نهضت آزادی و جبهه ملی در زندان قزل قلعه بودند. مهندس بازرگان که به مبارزهء قانونی و مسالمت آمیز همیشه وفادار بوده و هست و بخاطر همین حد از مبارزه قانونی به زندان افتاده بود و چند ماه بعد به ۱۰ سال زندان محکوم گشت، در زندان، همین کتاب جنگ شکر در کوبا را خلاصه کرده و برای جمعی از زندانیان که عموماً فعالین جبهه ملی و نهضت آزادی بودند به صورت سخنرانی ایراد کرده بود. این سخنرانی در سال ۴۲ به صورت یک جزوه تحت عنوان انقلاب کوبا مخفیانه چاپ شد. بازرگان در مقدمهء این جزوه گفته بود: اگر در این کتاب به جای شکر، نفت بگذارید و بجای باتیستا (دیکتاتور سابق کوبا) نام یک شخص دیگر (یعنی شاه) را، خواهید دید که به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. یعنی درد اگر آن است درمان هم در ایران چیزی است مانند کوبا. مهندس بازرگان در همان روزها جزوهء دیگری نیز در قزل قلعه نوشت تحت عنوان «اسلام مکتب مبارز و مولد» و در آن می گفت: هیچ مکتب و آئینی بدون خونریزی کارش از پیش نرفته است، حتی مسیح هم که آنقدر از محبت سخن می گفت وقتی دینش جهانگیر شد که مسیحیان به قوه قهریه متوسل شدند (رجوع شود به کتابچهء فوق - نقل به مضمون)

آری، همه خواب ستارهء قرمز می دیدند. تعجب نکنید. حتی دکتر مصدق که هنوز زنده بود، در تقریظی که بر کتاب «الجزایر و مردان مجاهد» نوشته حسن صدر نوشت و آنرا از احمد آباد برای نویسندهء کتاب فرستاد و پشت جلد کتاب چاپ شد (۲-۱۳۴۱) اظهار نظر می کرد که اگر مردم ایران در مبارزه برای آزادی خود خواستار پیروزی هستند باید راه الجزایر را بروند (نقل به مضمون) و بالاخره از شعر نمونه ای بیاوریم: شاملو در همان سال ها در مجموعه «آیدا، درخت، خنجر و خاطره» در قطعه لوح می سرود:

«اگر تاج خاری نیست

خودی هست که بر سر نهید

و اگر صلیبی نیست که بردوش کشید

تفنگی هست.

اسباب بزرگی

همه آماده!»

فروغ فرخزاد، روح زمانهء خود را و جوشش عمومی جهت یک تغییر بنیادین و یأس از رفرم و امید بستن به رژیم فاسد و غیر قابل اصلاح شاه را با خواب ستارهء قرمز چه خوب بیان می کند

و ضرورت و قطعیت برخوردار خشونت آمیز نهائی بین مردم و رژیم را چه واضح نشان می دهد:

« و پلک چشمم هی می پرد
و کفشهایم هی جفت می شوند
و کور شوم
اگر دروغ بگویم
من خواب آن ستاره قرمز را
وقتی که خواب نبودم دیده ام .»

توجه کنید به استفاده شاعر از فرهنگ عامیانه برای نشان دادن قطعیت این آرزو: «پلک پریدن» ، «جفت شدن کفش ها» و بالاخره سوگندی سرشار از صداقت:

« و کور شوم اگر دروغ بگویم
من خواب آن ستاره قرمز را
وقتی که خواب نبودم دیده ام .»

وجدان مردم تاکید می کند که این «خواب» نیست. رؤیای بیداری است با همه دلایل و نشانه های عینی اش.

کودک ادامه می دهد:

«کسی می آید
کسی می آید
کسی دیگر
کسی بهتر

کسی که مثل هیچ کس نیست، مثل پدر نیست، مثل انسی
نیست، مثل یحیی نیست، مثل مادر نیست.»

دختر خردسال که از دست محیط خود مستأصل و درمانده است و روزنی را آرزومند است پیش خود تکرار می کند که «کسی می آید» و آمدن او را به خود وعده می دهد اما تصویری که از آن کس دارد اینست که از همه کسانی که دیده بهتر است. تخیل او یک منجی آرمانی را برای او می آفریند و فقط اینقدر معلوم است که «مثل هیچکس نیست» او «مثل پدر نیست» مگر نه آنست که پدر در جامعه مردسالار ما همان دیکتاتور خانه، خدای روی زمین و قدر قدرتی است که اگر نان آور خانه است و بقیه عیال (یعنی نانخور) اویند اما در حضورش نمی توان جیک زد؟ کودک، در اوضاع نابسامان اجتماعی حتی از مهر پدری محروم است و نمی تواند تصور کند که کسی که می آید مثل پدر باشد.

او مثل «انسی و یحیی» هم نیست. کودک خاطرهء خوشی از دیگر افراد خانواده و همسایه ها ندارد. مناسبات ظالمانه ای که در جامعه طبقاتی جاری است ظلم و دیکتاتوری را در کلیه شوون زندگی رسوخ می دهد. مناسبات اجتماعی با افراد وابسته به محرومان بیرحمانه است. کسی که می آید حتی

«مثل مادر» هم نیست. در جامعه ای نابسامان، مگر مادرها می توانند مهر مادریشان را آنطور که می خواهند نسبت به فرزندان نشان دهند؟ اجبارهای زندگی، یأس ها و فشارها موجب صدها ظلم به کودکان است. کودکانی که از تغذیه و تحصیل محروم اند، کتک می خورند و دشنام می شنوند و تحقیر می شوند. کودکانی که توسط پدر و مادر بر سر راه گذارده می شوند، دخترانی که به عقد پیری ثروتمند در آورده می شوند یا حتی به فروش می رسند. کودک ما از دست همه آنهایی که ظاهراً بزرگسال یا همسال او هستند مأیوس است و در فکر کسی است که بهتر از اینهاست و می آید.

«و مثل آنکسی ست که باید باشد»

او نمی داند که وضعی که در آینده پیش خواهد آمد چگونه است. توصیفی گنگ از او می کند تا خود را خلاص نماید. مثل آنکسی است که باید باشد. در سال ۵۷ هم زمانی که بیش از ۹۵ درصد از مردم ایران به خیابانها ریختند و بحق رفتن شاه را خواستار شدند در مورد آلترناتیو آینده هیچ چیز مشخصی نمی دانستند. شاید هرگز نتوان بدیل آینده را بدقت توصیف کرد ... (هرچند می توان از خود پرسید که با ابهام بسر بردن و راه رفتن در تاریکی تا چه حد قابل قبول است؟)

«و قدش از درخت های خانهء معمار هم بلندتر است»

تصور قهرمان ما، دختر خردسال روایتگر ما، اینست که آن کس، قدش بلندتر از درخت های خانه معمار است. او درست نقیض قد کوتاه خود را جستجو می کند. آل احمد در سوگ تختی نوشته بود: «مردم ناتوانی خود را در قدرت و پهلوانی تختی جبران شده می دیدند» (شبییه به مضمون، رجوع شود به نشریهء آرش چاپ تهران، ویژه صمد بهرنگی ۱۳۴۶)

«وصورتش

از صورت امام زمان هم روشنتر»

در فرهنگ عامه و مذهبی مردم ما، روشنی صورت امام زمان حد اعلای روشنی است اما برای کودک ما این کافی نیست، چیزی از آن روشنتر و فراتر می خواهد. نقطهء آغاز و مبدأ باز همان سنتهاست. در همان زمان کم نیستند کسانی که در جستجوی چهرهء «واقعی» امام زمان و دین و مذهب «راستین» بر آمده اند و این جستجو به امثال شریعتی و مجاهدین هم محدود نمی شود. در سطح جامعه، مردم از دین سنتی و جاری خسته اند، چهره ای «نورانی تر» را جستجو می کنند ولو با زدودن گرد و غبار از چهرهء امام زمان.

«و از برادر سید جواد هم

که رفته است

و رخت پاسبانی پوشیده است نمی ترسد»

کسی که می آید، از پاسبان نمی ترسد. ترس از امنیه و آجان، ترس از «عملهء ظلم»، ترس از «زردپوشان» (به تعبیری که اسماعیل خوئی در اشاره به سربازان مسلح به کار برده است) کابوس مردم ستمدیدهء ما بوده وهست. کافی است یکی برود و رخت پاسبانی بپوشد تا از او بترسند. اینست واقعیتی که در جامعه ای دیکتاتوری زده حاکم است. تاریخ صد سال اخیر ایران تا امروز سرشار از نمونه های این وحشت از پاسبانان و پاسداران است.

«و از خود سید جواد هم که تمام اطلاق های منزل ما

مال اوست نمی ترسد.»

روایتگر ما جنبهء دیگری از محرومیت خود و میلیون ها هموعش را بیان می کند: اجاره نشینی و ترس از صاحبخانه. «سید جواد» که شاعر او را بیخود «سید» خوانده است سمبل امتیازی اجتماعی است که صاحبخانه ها دارا هستند. اما تجسمی است ترس آور برای مستاجرین بینوائی که با اشارهء صاحبخانه ممکن است اثاثه شان (جل و پلاشان) به کوچه ریخته شود.

کسی که می آید از صاحبخانه ها نمی ترسد وقرار است که آنها را سرجایشان بنشانند. آیا تعجب می کنید که مساله مسکن (حتی در ۱۵-۱۴ سال بعد که انقلاب شد) هم چنان یکی از بفرنج ترین مسائل جامعه بود و برخی از سران رژیم جدید گاه برای آرام کردن خشم مردم وعده می دادند که خانه های ثروتمندان را تقسیم می کنیم یا برای همه خانه می سازیم؟ امروز هم البته کاسه همان کاسه است و آش همان آش و در مواردی به مراتب بدتر.

«و اسمش آنچنان که مادر

در اول نماز و در آخر نماز صدایش می کند

یا قاضی القضات است

یا حاجت الحاجات است.»

روایتگر ما می کوشد وصفی و نامی از آن کسی که می آید ارائه دهد. به خاطرهء خود مراجعه می کند. به یاد می آورد که مادر همیشه کسی را صدا می کند (و شاعر این آرزوی همیشگی را در قالب هم در اول نماز و هم در آخر نماز بیان می کند) اما آنچه را که می شنود بر اساس خواست و نیاز خویش می فهمد. عبارتی که معمولا در پایان نماز می گویند یا قاضی الحاجات است (یعنی ای بر آورنده نیازها) اما کودک ما بر حسب وضع و حال خود آنرا «یا قاضی القضات» (یعنی ای داور داوران) و یا حاجت الحاجات (ای نیاز نیازها، ای مهمترین نیاز) درک می کند. شاعر با بازی ساده با کلمات و عبارت اصلی، بهترین بیان را به دهان کودک گذارده است. و سپس می سراید:

«و می تواند

تمام حرف های سخت کتاب کلاس سوم را

با چشم های بسته بخواند»

شاید اشاره ای باشد به مشکل بیسوادی که در قالب ناتوانی کودک از خواندن کتاب کلاس سوم بیان شده است. رنجی را که بیسوادان می برند خودشان می توانند درک کنند. در آنروزها بیسوادی قریب ۷۰ تا ۸۰ درصد جمعیت ایران را شامل می شد (حالا چقدر است؟) هر یک از ما در زندگی شاهد صحنه هائی بوده است که در آن جمعی، بویژه از روستاها جمع می شوند تا مردی که کوره سوادی دارد یا طفلی که به مدرسه رفته و خواندن و نوشتن یاد گرفته، نامه ای را از عزیزی که برای کار به سفری دور و دراز رفته بخواند. شاعر با این عبارت ساده و کودکانه رنج پائین بودن سطح فرهنگی و محرومیت اکثریت جامعه از خواندن و نوشتن را ترسیم می کند.

شاید هم منظور اینست که آن کسی که می آید با خواستهای مردم «طبقهء سه» آشنا است و آنها را بخوبی درک می کند.

«و می تواند حتی هزار را

بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد»

کودک «کسی که می آید» را دارای چنان قدرتی توصیف می کند که می تواند هزار را از روی ۲۰ میلیون بردارد. آنروزها جمعیت ایران را ۲۰ میلیون می گفتند و مردم طبقه حاکم را هزار فامیل می نامیدند. کودک خواستار حذف هزار فامیل است و یقین دارد که اگر اینها را از روی ۲۰ میلیون بردارند چیزی کم نمی آید. آخر هزار فامیل که مولد نیستند. انگل اند، زالواند.

«و می تواند از مغازه سید جواد، هرچقدر که لازم دارد

جنس نسیه بگیرد.»

اینهم یکی دیگر از مشکلات آنروز مردم بود. عدم کفاف درآمد زندگی با قرض و قسط و نسیه. قرض داری و امتناع صاحب دکان از پرداخت مایحتاج روزانه خانواده، باید با آمدن آن کس درمان شود.

«و می تواند کاری کند که لامپ «الله»

که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود

دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان

روشن شود.»

کسی که می آید، آلترناتیو آنروزها برای عموم مردم، آلترناتیوی خلقی بود. مردم عموماً از ایدئولوژی خاصی نه الزاماً اسلام (به معنی جمهوری اسلامی) و نه کمونیستی و غیرمذهبی جانبداری نمی کردند. مهم این میدانستند که بر پایه همین فرهنگ و سنت و تغییر سیاسی، وضع بهبود یابد و دردها دوا شود. در آنروزها غالب کسانی که از ایده ماتریالیستی و کمونیستی دفاع می کردند سر ستیز با مذهبی ها نداشتند. بیهوده نبود که بین مجاهدین و فدائیان - علیرغم برخی رقابتهای - نوعی احترام به ایده یکدیگر دیده می شده و بین مبارزین چپ و برخی روحانیون مخالف رژیم، تبادل نظر و گاه همکاری وجود داشت و بیخود نبود که خسرو گل سرخی که در دادگاه می گفت من مارکسیست هستم از امام حسین به تجلیل یاد می کرد. روایتگر ما آرزو می کند که لامپ «الله» دوباره روی آسمان مسجد روشن شود.

«آخ...»

چقدر روشنی خوبست

چقدر روشنی خوبست

و من چقدر دلم می خواهد

که یحیی

یک چارچرخه داشته باشد

و یک چراغ زنبوری

و من چقدر دلم می خواهد

که روی چارچرخهء یحیی میان هندوانه ها و خربزه ها

بنشینم

و دور میدان محمدیه بچرخم.»

اینجا روی نیاز و محرومیت دیگری دست می گذارد: نیاز به نور. نابسامانی وضع در رابطه با روشنائی، حالا نیست که خراب است و بهانهء جنگ و... را پیش می کشند. در زمان شاه هم از این فجایع بود ولی در محلات و خیابان های لوکس تهران و برخی شهرهای بزرگ کمتر کسی از آن اطلاع می یافت. محلاتی مثل مناطق فقیرنشین جنوب تهران و یا عود لاجان (که هنوز هم فریاد اهالی آن بلند است و آن را محلهء نفرین شده می نامند) (کیهان ۳۱ شهریور ۶۹) هرگز از روشنی کافی برخوردار نبوده اند. لذت روشنائی را بچه هائی یا کسانی که بچگی شان را در کنار فانوس و چراغ های نفتی گذرانده اند می توانند درک کنند. بهر حال بهبود وضع روشنائی یکی از خواسته های آنروز مردم بود که شاعر به زبان کودکی که خواب دیده بیان می کند.

آرزوی اینکه یحیی یک چارچرخه برای فروختن هندوانه داشته باشد (علاوه بر آنکه حسرت داشتن یک وسیله یا ابزار کار جهت بدست آوردن نان و فرار از بیکاری را بیان می کند) اینکه روی آن یک چراغ زنبوری بگذارد و کودک را روی آن بنشاند و دور میدان بچرخد تجسم آرزوی برنیامده تفریح و شادی ای است که میلیون ها کودک در جامعهء ما در دل دارند. آرزوی مطرح شدن، به چیزی به حساب آمدن و از انزوا و تاریکی درآمدن نه فقط آرزوی کودک که آرزوی ملتی بود که بار آنهمه تحقیر را چه از دست رژیم شاه و چه از دست همدستان خارجی او سالیان دراز تحمل کرده بود و دیدیم که بالاخره خود را مطرح کرد هرچند با خمینی و انقلاب اسلامی اش!

«آخ...»

چقدر دور میدان چرخیدن خوبست

چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست

چقدر باغ ملی رفتن خوبست

چقدر مزهء پیسی خوبست

چقدر سینمای فردین خوبست

و من چقدر از همه چیزهای خوب خوشم می آید»

شاعر علاقهء معصومانهء دختر خردسال خوابدیده را برای بهره مند شدن از «چیزهای خوب» به تصویر می کشد اما این چیزهای خوب با همه ابتدائی بودنشان در اختیار کودک قرار ندارند. او معنی لذت ها را می فهمد ولی از آن ها محروم است و طبیعی است که نسبت به کسانی که از لذت ها به طور انحصاری بهره می برند در خود احساس تنفر و کینه کند:

«و من چقدر دلم می خواهد

که گیس دختر سید جواد را بکشم.»

در بخش بعدی شعر، روایتگر ما به یاد ضعف های خود می افتد و می کوشد از کسی که بزرگتر از خودش است استمداد کند شاید آن کس که در خواب دیده زودتر بیاید:

«چرا من اینهمه کوچک هستم
که در خیابان ها گم می شوم
که پدر که اینهمه کوچک نیست
و در خیابانها گم نمی شود
کاری نمی کند که آنکسی که به خواب من آمده است
روز آمدنش را جلو بیندازد.»

در دنبالهء احساس ضعف در برابر قدرت رژیم و بن بست موجود، روایتگر ما که وجدان میلیون ها انسان رنج کشیده است در فکر چاره است و به این در و آن در می زند تا راه نجاتی بیابد. حالا که کسی پیدا نمی شود تا کاری کند که آن منجی زودتر بیاید، او به دور وبر خود نگاه می کند می بیند همه جا خونی است. پس چرا مقابله به مثل نباید کرد؟ چرا راه قهر آمیز نه ؟

«ومردم محله کشتارگاه
که خاک باغچه هاشان هم خونی ست
و آب حوضهاشان هم خونی ست
و تخت کفشهاشان هم خونی ست
چرا کاری نمی کنند
چرا کاری نمی کنند؟»

کسانی که کشتارگاه تهران را دیده باشند تصویرهایی را که در این شعر آمده بهتر در نظر مجسم می کنند و چه تعبیری بهتر از محله کشتارگاه برای کشوری که نیما در باره آن می سرود:
می رسم من از سرزمینهای / جای آشوب کنانی / کارشان کشتن و کشتار / که از هر طرف
و گوشه آن / می نشانید بهارش گل / با زخم جسدهای کسان (از شعر «دل پولادم»)
و مگر نه اینست که نهالها و ماهی ها را کشتار می کنند و بر سنگفرش خیابان ها خون لخته شده است و به قول شاملو: «از پشت شیشه ها به خیابان نظر کنید/ خون را به سنگفرش ببینید...»

در ذهن مردمی که از همه طرف تحت فشار و کشتارند، این سؤال مطرح می شود که چرا کاری نمی کنند؟ و در برابر چنین وضعی چرا دست به عمل متقابل نمی زنند؟ همین نیاز و همین پرسش که هنرمند هوشمند زمانه از اعماق دل های مردم احساس می کند و می شنود و درمی یابد و در تابلوی هنری خود عرضه می کند، سالها بعد به صورت مبارزه مسلحانه انقلابیون آرمانخواه در اینجا و آنجای کشور خود را نشان داد. این عکس العملی بود که ریشه در اعماق دردهای جامعه داشت و به همین دلیل حتی اگر کسی آنرا قبول نداشت و آن روش را درست نمی دانست انتقاد و ملاحظه خود را در کنار احترام به فداکاری و آرمانخواهی آن مبارزان، مطرح می کرد. اما اینکه این روش کاراً بود یا نبود به بحث دیگری نیاز دارد. آنچه مهم است اینست که این یک گرایش عمومی بود که بدرستی در شعر تصویر شده است.

انتظار می رود که مردم کاری بکنند اما خبری نیست. شاعر این انتظار و بن بست و یأس را با

فاصله بین سطرها نشان می دهد و می گوید:

«چقدر آفتاب زمستان تنبل است.»

روایتگر ما دل به یأس نمی سپارد و خود را آماده آمدن آن کس و آن ستارهء قرمز می کند:

«من پله های پشت بام را جارو کرده ام

و شیشه های پنجره را هم شسته ام

چرا پدر فقط باید

در خواب، خواب ببیند»

مسن ترها، پیرها عموماً امیدی به تغییر ندارند، غالباً محافظه کار اند و در خواب خواب می بینند اما جوانان و کودکان که آینده از آن آنهاست خواب تغییر را در بیداری می بینند و خود را آماده آن می کنند.

«من پله های پشت بام را جارو کرده ام

و شیشه های پنجره را هم شسته ام»

به تدریج اوصاف کسی که انتظار آمدنش هست روشنتر از پیش می شود و دخترک که روایتگر محرومیت های یک جامعه است با آگاهی بیشتری او را تصور می کند، تصویری کمتر شماتیک و بیشتر انتزاعی :

«کسی می آید

کسی می آید

کسی در دلتش با ماست، در نفسش با ماست در صدایش

با ماست»

باز با فاصله گذاشتن بین سطرها، گذشت زمان و افزایش تجربه را نشان می دهد و می گوید:

«کسی که آمدنش را

نمی شود گرفت

دسبتند زد و به زندان انداخت

کسی که زیر درخت های کهنهء یحیی بچه کرده است

و روز به روز

بزرگ می شود ، بزرگتر می شود

کسی که از باران، از صدای شر شر باران، از میان پیچ پیچ

گل‌های اطلسی

(باز فاصله بین سطور)

کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می آید»

اینکه آلترناتیو در درون همین نظام کهنه نطفه بسته و مدام بزرگ و بزرگتر می شود، از مشکلات و سرکوب کنونی که مانع آمدن اوست (و بقول شاملو حکم «ققنوس در باران» دارد)، از قرار و مدارهای مخفیانه که با پیچ پیچ گلهای اطلسی مشخص شده است و... سخن می گوید و باز با انداختن فاصله بین سطرها گذشت زمان و آماده شدن شرایط را نشان می دهد و به مرحله بعد می رسد:

«کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می آید»

با ایهام موجود در عبارت «آسمان توپخانه»، هم جامعهء مورد نظر را مشخص می کند و هم به اعمال قهر اشاره می نماید آنهم در شب «آتش بازی» که آتش همه جا گیر است.

حالا انتظار و خواست مردمی که این کودک سمبل محرومیت آنان است باین نحو بیان می شود:

«و سفره را می اندازد

و نان را قسمت می کند

و پیسی را قسمت می کند

و باغ ملی را قسمت می کند

و شربت سیاه سرفه را قسمت می کند

و روز اسم نویسی را قسمت می کند

و نمرهء مریضخانه را قسمت می کند

و چکمه های لاستیکی را قسمت می کند

و سینمای فردین را قسمت می کند

و رخت های دختر سید جواد را قسمت می کند

و هرچه را که باد کرده باشد قسمت می کند

و سهم ما را هم می دهد

من خواب دیده ام ...»

آرزوها و خواستههای اکثریت محروم جامعه از تغییر و تحول، این بود: عدالت و بقول شاملو «آنها به عدل شیفته بودند.» نگرانی های اساسی و غریزی مردم که حدود ۱۵ سال بعد یعنی در سال ۱۳۵۷ به انفجار کشید عمدتا همینها بود نه آنچه رژیم عنوان می کند که علت انقلاب منحصر «اسلام خواهی» بود و یا بعضی از جناحهای اپوزیسیون مطرح می کنند که علت منحصر «آزادیخواهی» بود. متأسفانه در هیاهوی «اسلام خواهی» از یکطرف و «آزادیخواهی» از سوی دیگر، آن خواستههای اولیه ای که در شعر هم انعکاس یافته چه بسا از یادها برود.

شاعر با تکرار «من خواب دیده ام ...» که حکم ترجیع بند شعر را یافته استمرار این خواست و خسته نشدن مردم را نشان می دهد.

ارزش این تابلوی هنرمندانه و انسانی، مسلماً در تحلیل اوضاع و احوال اجتماعی که ارائه داده

خلاصه نمی شود و متاسفانه نویسنده از درک ظرافت های فنی شعر بیش از همان اندکی که فهمیده محروم مانده است. نویسنده برداشت خود از این شعر فروغ را نوشته و کاملاً آگاه است که بیرون آوردن معانی خاص از زبان شاعران، گاه می تواند با منظور واقعی آنان فاصله بسیار داشته باشد. نویسنده نمی خواهد پا جای پای کسانی بگذارد که بنا به میل و سلیقه امروز خود شاعری را شیعه یا سنی یا معتقد به فلان مسلک معرفی می نمایند یکی را ماتریالیست می کنند، یا از یک صوفی رهبری کم نظیر برای مبارزه ای توده ای و مخفی، یا فردی دانا به فلان قانون علمی که در این قرن کشف شده می سازند.

نویسنده نخواست است فروغ را پیشگویی کننده انقلاب مسلحانه و طرفدار آن معرفی نماید بلکه خواسته است بگوید در این شعر فروغ می توان شامهء انسانی و احساس شاعرانه و هنرمندانه ای را مشاهده کرد که توانسته است به آفرینش چنین تابلویی بینجامد، تابلویی که در کارهای فروغ نمونه های فراوان دیگر دارد.

(۱) - سارتر این گزارش را بعنوان یک ژورنالیست برای روزنامهء دست راستی «فرانس سووار» فرستاده بود و قصدش این بود که خوانندگان نشریات راست را هم تحت تأثیر قرار دهد. تا آنجا که می دانیم گزارش مزبور در یک کتاب جداگانه چاپ نشده است.

* نقل قولی که از فروغ در پیشانی مقاله آمده، اولی از کلک شماره ۵، مرداد ۱۳۶۹، ص ۱۶۳ و دومی از کتاب «روشنتر از خاموشی»، انتشارات آگاه.

(منتشر شده در «اندیشه و پیکار» شماره ی ۳، ژوئن ۱۹۹۱)